گلشن راز

تصحیح و مقابله:

محمد حماصیان

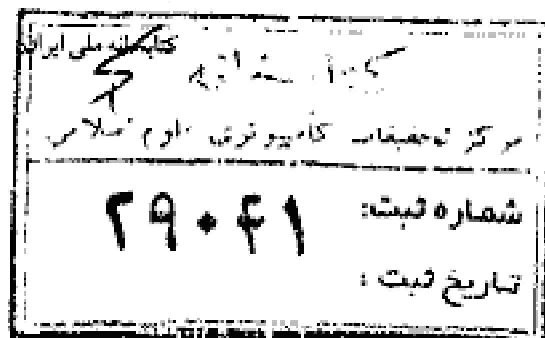
انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

«۱۳۸۲»

شبستری، محمود بن عبد الکریم، ۶۸۷ - ۷۲۰؟ق.
گلشن راز / محمود شبستری؛ تصحیح و مقابله محمد حماصیان.-- کرمان: خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۸۲.
۱۰۰ ص.
ISBN 964-5716-15-2
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۸ق. ۲. شعر عرفانی -- قرن ۸ق. الف. حماصیان، محمد، مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۳۲
گ ۳۵۸ ش
۱۳۸۲

PIR ۵۵۰۲/ ۷گ
ب ۱۳۸۲
م ۸۲-۳۰۹۶



گلشن راز

خط رایانه‌ای: بر اساس خط استاد عباس اخوین

تصحیح و مقابله: محمد حماصیان

مشاور در امور هنری: علیرضا هاشمی نژاد
حروف‌نگاری و ترکیب خوشنویسی: نجمه عربپور

لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: ویدآور

چاپ اول ۱۳۸۲: ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان - خیابان شریعتی تلفن: ۲۲۲۴۶۰۸-۰۳۴۱

شابک ۲-۱۵-۵۷۱۶-۹۶۴

شیخ محمود شبستری

شیخ سعدالدین محمود بن امین الدین عبدالکریم بن یحیی شبستری تبریزی از عارفان مشهور قرن هشتم و از شاعران متوسط پارسی گوی آن عهد است. ولادتش به سال ۶۸۷ هجری در شبستر از قرا، نزدیک به تبریز اتفاق افتاد و تربیتش در تبریز صورت گرفت و در تصوف مرید و شاگرد شیخ بهاءالدین یعقوب تبریزی بوده و علاوه بر این در سفرهای درازی که داشته به خدمت مشایخ بزرگ رسیده و از آنان کسب فیض کرده بود.

به سبب جامعیتی که شیخ شبستری در علوم معقول و منقول کسب کرده بود به زودی شهرت و مرجعیت یافته و با مشاهیر عصر خود مراوده و مکاتبه داشته بود ضمن سفرهایی که در ایران و خارج از ایران کرده بود چندی نیز در کرمان رحل اقامت افکند و اولاد و احفاد او در آن سامان باقی ماندند و طایفه‌ای را به نام «خواجگان» تشکیل دادند.

وفات شیخ را به اختلاف در سالهای ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ نوشته اند و از این میان تاریخ ۷۲۰ بیشتر در مراجع مذکور افتاده و مقبول تر است و حتی بر سنگ قبر او نیز ثبت شده و در آنجا نوشته اند که وی هنگام وفات سی و سه ساله بوده و بدین تقدیر ولادتش همچنان که در صدر این مقال ذکر شد ۶۸۷ هجری است مقبره شیخ در قصبه شبستر باقی و زیارتگاه مردم است و در آن مقبره شیخ در کنار استادش شیخ بهاء الدین یعقوب به خاک سپرده شد.

از شیخ محمود شبستری، با آنکه در جوانی در گذشت، چند اثر به نظم و نثر باقی مانده که مهمتر از همه آنها گلشن راز است گلشن راز منظومه ایست به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف در ۹۹۳ بیت که شیخ آنرا در جواب هفده سؤال منظوم از امیر سید حسین حسینی هروی، صوفی معروف سرود.

چون سؤالات امیر حسینی به مجلس شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی رسید شیخ محمود شبستری به اشارت او فی المجلس هر بیتی را به بیتی جواب گفت و باز فرستاد و بعد از آن بر ابیات سابق بیتهایی افزود تا منظومه گلشن راز بوجود آمد. شیخ محمود شبستری تاریخ وصول سؤالات مذکور را، که در حقیقت تاریخ آغاز منظومه گلشن راز نیز هست، شوال سال ۷۱۷ هجری ذکر کرده و گفته است که این نخستین بار بود که زبان به شاعری گشود و پیش از آن آثار خود را به نثر پدید آورده و به شعر نپرداخته بود ولی بعد از آن بدین امر توجه کرد.

مثنوی گلشن راز به سبب سادگی و روانی و اشتمال بر معانی کثیر عرفانی به زودی مطبوع طبایع شد و شروحی بر آن نوشتند. از میان شرحهایی که بر این منظومه نوشته شده روضة الطهار از شاه نعمت الله ولی و شرح شمس الدین محمد بن علی لاهیجی متخلص به «اسیری» را به نام مفاتیح الاعجاز (که در سال ۸۷۷ تألیف شده) در اینجا ذکر می کنیم. شرح اخیر دوبار در تهران طبع شده و منظومه گلشن راز جداگانه نیز چند بار در ایران و هند به طبع رسید.

از منظوم دیگر شیخ محمود شبستری، «سعادتنامه» است در سه هزار بیت که در هشت باب و هر بابی مشتمل بر فصول و حکایات و تمثیلات است. در این منظومه شیخ به سفرهای طولانی خود و زیارت علما و مشایخ و جمع آوری مطالب مختلف و ایجاد مصنفات سخن گفته است.

از جمله آثار منثور او یکی رساله حق الیقین فی معرفة رب العالمین و دیگر مرآت المحققین است که هر دو به طبع رسیده اند.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت	چراغ دل ز نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن	ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین	ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم	وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز	که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین	تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد	وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امری اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آن جایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور آمد اول عین آخر

بر او ختم آمده پایان این راه / در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است | جمال جان فزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی | گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی می‌دهند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزء و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون به وفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران | ضروری می‌شود دانستن آن



سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / به اقسام هنر چون چشمهٔ هور

جهان را سور و جان را نور، اعنی / امام سالکان سید حسینی

همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کو درین عصر از همه به

نوشته نامه‌یی در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای اصحاب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک

ز اهل دانش و ارباب معنی / سؤالی دارم اندر باب معنی

ز اسرار حقیقت مشکلی چند / بگویم در حضور هر خردمند

۱ نخست از فکر خویشم در تحیّر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

چه بود آغاز فکرت را نشانی / سر انجام تفکر را چه خوانی

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت و گاهی گناه است

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا بر سر این مشت خاک است

کدامین نقطه را نقش است انا الحق / چه گویی هرزه بد آن رمز مطلق

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون بود حاصل

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

صدف چون دارد آن معنی بیان کن / کجا زو موج آن دریا نشان کن

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

دو عالم ماسوی الله است بی شک — معین شد حقیقت بهر هر یک

دویی ثابت شد آنگه این محال است — چه جای اتصال و انفصال است

اگر عالم ندارد خود وجودی — خیالی گشت هر گفت و شنودی

تو ثابت کن که این و آن چگونست — وگرنه کار عالم باژگونست

چه خواهد مرد معنی زان عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است — خراباتی شدن آخر چه دعوی است

بت و زنّار و ترسایی درین کوی — همه کفر است ور نه چیست برگوی؟

چه می گویی گزاف این جمله گفتند — که در وی بیخ تحقیقی نهفتند

محقق را مجازی کی بود کار — مدان گفتارشان جز مغز اسرار

سخن های حسینی حسب حال است — ز بهر امتحانش این سؤال است

کسی کو حل کند این مشکلم را — نثار او کنم جان و دلم را

جواب

رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال و حالی از افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مردی کاردیده — ز من صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل — نوشتم بارها اندر رسائل

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول — ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز — جواب نامه در الفاظ ایجاز

به یک لحظه میان جمع بسیار — بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند — ز من این خردگی ها درگذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگر چه بود قادر ولی گفتن نبود الّا به نادر

به نثر ار چه کتب بسیار می ساخت به نظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد به هر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف نآید که بحر قلزم اندر ظرف نآید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است به نزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار نآید که در صد قرن چون عطّار نآید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار بود یک شمّه از دکّان عطّار

ولی این بر سبیل اتفاق است نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم نبشتم یک به یک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه استد به اعزاز وز آن راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر
زعین علم در عین عیان آر

نمی دیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محالست
که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قایل دین
نکردم رد سؤال سایل دین

پی آن تا شود روشنتر اسرار
در آمد طوطی نطقم به گفتار

به عون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جواب آمد به دل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر　　چه چیز است آنکه گویندش تفکر

چه بود آغاز فکرت را نشانی　　سرانجام تفکر را چه خوانی

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر　　کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق　　به جزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف　　چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور　　نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت　　بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر　　به نزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم　　شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر　　نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تأیید — هر آیینه که باشد محض تقلید

رهی دور و دراز است این رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی — شنو انّی انا الله بی گمانی

محقق را که از وحدت شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعه‌ای از نور تأیید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان

از امکان می‌کند اثبات واجب — از این حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است	ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا	ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه دانیش آخر چگونه؟
زهی نادان که او خورشید تابان	به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست	نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان	حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل	نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم	به ذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بهر او چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه | ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است | کسی کو را طریق اعتزال است

رمد دارد دو چشم اهل «ظاهر» | که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید | به تاریکی در است از غیم تقلید

از او هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

منزّه ذاتش از چند و چه و چون

تعالی شأنه عمّا یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است | چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلاء فکر کردن شرط راه است | ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل | محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات | نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم به نور اوست پیدا | کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه | نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور | بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر در نظر نزدیک گردد | بصر ز ادراک آن تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است ‌ ‌ ‌ به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست ‌ ‌ ‌ نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک؟ ‌ ‌ ‌ که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم ‌ ‌ ‌ جدا هرگز نشد والله اعلم

سَوادُالوَجه فی الدّارین درویش ‌ ‌ ‌ سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک ‌ ‌ ‌ شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلّی است ‌ ‌ ‌ سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ‌ ‌ ‌ ترا حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب ‌ ‌ ‌ توان خورشید تابان دید در آب

ازو چون روشنی کمتر نماید ‌ ‌ ‌ در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آیینهٔ هستی است مطلق ‌ ‌ ‌ کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو در ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث «کُنتُ کَنزاً» را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سرّ پنهان

عدم آیینه، عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان



تو چشم عکسی او نور دیده است / بدیده دیده‌ای را دیده دیده است

جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و «بی یَسمَعُ و بی یُبصِرُ» عیان کرد

جهان را سر به سر آیینه‌ای دان / به هر یک ذرّه در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید از آن صد بحر صافی

به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست

به اعضا پشه‌ای هم چند پیل است — در اسما قطره‌ای مانند نیل است

دل هر حبه‌ای صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه‌ای در، جای جانی — درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبهٔ دل — خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه درهم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر — ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال — همهٔ دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد باهم — نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل می‌گردد مشکّل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر — هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای | خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان | برون ننهاده پای از حد امکان
تعیّن هر یکی را کرده محبوس | به جزویت ز کلّی گشته مأیوس
تو گویی دائماً در سیر و حبسند | که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام | نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه | وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان | جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی | بیا برگو که از عالم چه دیدی؟
چه دانستی ز صورت یا ز معنی | چه باشد آخرت چونست دنیی؟
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود؟ | بهشت و دوزخ و اعراف چبود؟
کدام است آن جهان کان نیست پیدا | که یک روزش بود یکسال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی — نه «مالا تبصرون» آخر شنیدی

بیا بنما که «جابلقا» کدام است؟ — جهان شهر «جابلسا» چه نام است؟

مشارق با مغارب هم بیندیش — چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان «مثلهن» از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است — هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنمایدت چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب از و بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره

بکن اکنون که کردن می‌توانی — چو نتوانی چه سود آن را که دانی

چه می‌گویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب پای در گل؟

جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز؟

چو محبوسان به یک منزل نشسته — به دست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمی‌داری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین «دین العجایز»؟ — که بر خود جهل می‌داری تو جایز؟

زنان چون ناقصان عقل و دینند — چرا مردان ره ایشان گزینند؟

اگر مردی برون آی و سفر کن — هر آنچ آید به پیشت زان گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل — مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را به شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زین همه ای راهرو روی — همیشه «لا احب الافلین» گوی

و یا چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی «انی انا الله»

ترا تا پیش، کوه هست فانیست — جواب لفظ «ارنی» «لن ترانیست»

حقیقت کهربا ذات تو کاه است　　اگر کوه تویی نبود چه راه است

تجلی گر رسد بر کوه هستی　　شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدایی گردد از یک جذبه شاهی　　به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برو اندر پی خواجه به اسری　　تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای «ام هانی»　　بگو مطلق حدیث «من رآنی»

گذاری کن ز کاف و نون کونین　　نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هرچ آن بخواهی　　نمایندت همه اشیا کماهی

قاعدة

به نزد آنکه جانش در تجلی است　　همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروفست　　مراتب همچو آیات وقوفست

از و هر عالمی چون سوره‌ای خاص　　یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد　　که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در و شد عرش رحمان | چهارم آیت الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانیست | که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کردن این آیات معدود
در آخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر الآفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات | که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم؟
چرا کردند نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام | که یک لحظه نمی گیرند آرام؟

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که آن چون نقطه وین دور محیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دور تمامی گرد عالم
وز او افلاک دیگر هم بدین سان | به چرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس | همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است | که آن را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است | ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است | ششم برجیس را جای و مکان است

بود پنجم فلک مریخ را جای / به چارم آفتاب عالم آرای

ششم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز / به قوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را همجنس خود دید / ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید

قمر را بیت و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل

پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آیینه که گویی نیست باطل

کلام حق همی ناطق به دین است / که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت تام / نباشد در وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است اگر گوید که زشکل غریب است

نمی بیند مر این چرخ مدور ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار؟ بگردش روز و شب چون چرخ فخار

و زو هر لحظه ای دانای داور زآب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچ آن در مکان و در زمانست ز یک استاد و از یک کارخانه ست

کواکب گر همه زاهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند

همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال؟

چرا گه در حضیض و گه در اوج اند گهی تنها فتاده گاه زوج اند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش؟ ز شوق کیست او اندر کشاکش؟

همه انجم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در منزل خویش / که ننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع مراکز / به هم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زایشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولی را نهاده در میانه / ز صورت گشته فارغ صوفیانه

همه از امر و حکم داد داور / به جان استاده و گشته مسخّر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پای ایستاده

نزوع جانور از صدق و اخلاص / پی ابقای نوع و جنس اشخاص

همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی الفکر فی الانفس

به اصل خویش یک ره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر به سر در خویش می‌بین / هر آنچ آمد به آخر پیش می‌بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غایی در آخر / همی گردد به ذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدّر / نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک / از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخّر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است

طبیعی قوّت تو ده هزار است — ارادی برتر از حصر و شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات — ز اعضا و جوارح وز رباطات

پزشکان اندر آن گشتند حیران — فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچ کس ره سوی این کار — به عجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی خطی و قسمی است — معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قایم — بدان اسمند در تسبیح دایم

به مبدأ هر یکی زان مصدری شد — به وقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کآمد اول هم به در شد — اگر چه در معاش از در به در شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما — که هستی صورت عکس مسمّا

ظهور قدرت و علم و ارادت — به تست ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری و حیّ و گویا — بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد — زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی — همان بهتر که خود را می ندانی

چو انجام تفکر شد تحیّر — بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست؟ — مرا از من خبر کن تا که من کیست؟

چو هست مطلق آید در اشارت — به لفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعیّن شد معیّن — تو او را در عبارت گفته ای من

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبّک های مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت — بسوی روح می باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را — نمی دانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس | که نبود فربهی مانند آماس
من تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نه انسانست مخصوص | که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو | جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت | دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه | چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ | من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست | که این بربسته جان و تن تست
من تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
تعین نقطهٔ وهمی است بر عین | چو صافی گشت عینت عین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک | اگر چه دارد آن چندین مهالک

یکی از های هویت در گذشتن — دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این راه داند کو گذر کرد — ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است؟ — که را گویم که او مرد تمام است؟



جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه؟ — کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب به ترک شین و نقصان

به عکس سیر اول در منازل

رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود   کز او انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا   پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم   در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب   به کلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت   وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

به فعل آمد صفت‌های ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت   مقابل گشت از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندر این دام   به گمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان   ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد
از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان حقیقی
رهی یابد به ایمان حقیقی

کند یک رجعت از سجّین فجّار
رخ آرد سوی علّیّین ابرار

به توبه متّصف گردد در آن دم
شود در اصطفی زاولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل
خلیل آسا شود صاحب توکّل

ارادت با رضای حق شود ضمّ
رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی
چو عیسای نبی گردد سمایی

دهد یکباره هستی را به تاراج
در آید در پی احمد به معراج

رسد چون نقطهٔ آخر به اول
در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه　　مقابل گردد اندر «لی مع الله»

نبوت در کمال خویش صافیست　　ولایت اندر او پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید　　ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد　　نبی را در ولایت محرم آمد

ز «ان کنتم تحبون» یابد او راه　　به خلوتخانه «یحببکم الله»

در آن خلوت سرا محبوب گردد　　به حق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی　　بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش به اتمام　　که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی　　کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر به آغاز

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشته موصوف
به علم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او و لیک او از همه دور
به زیر قبه های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بیرون آوری خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
اگر مغزش بر آری بشکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست تابد تابش خور | در این نشئه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل | رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار | بر آن کاری که اول بود بر کار
تناسخ نبود این کز روی معنی | ظهورات است در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعدة

نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد | چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم | بدو گردد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند | که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام | از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد | ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوّار | زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم | گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی | مراتب را یکایک بازدانی
ز خور هر دم ظهور سایه ای شد | که آن معراج دین را پایه ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود | که از هر ظلّ و ظلمت مصطفا بود
به خطّ استوا بر قامت راست | ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت | به امر فاستقم می داشت قامت

نبودش سایه کان دارد سیاهی | زهی نور خدا ظلّ الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است | ازیرا در میان نور غرق است

به دست او چو شیطان شد مسلمان | به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست | وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه‌گستر | مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اوّل گشت حاصل | در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امّت | رسولی را مقابل در نبوّت

نبی چون در نبوّت بود اکمل | بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد به خاتم جمله ظاهر | بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از او عالم شود پر امن و ایمان | جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سرّ وحدت واقف حق | در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر؟ شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت و یا هستی که هستی پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مکان یافت ز «بی یسمع بی یبصر» نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر و شین نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون در این عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شرّ وسواس

سیّم پاکی ز اخلاق ذمیمه ست / که با وی آدمی همچون بهیمه ست

چهارم پاکی سرّ است از غیر / که اینجا منتهی می گرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلّی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرّة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است؟ / چو سودا در سر این مشت خاک است؟

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را به نور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذرّه دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت

«أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» ایزد که را گفت؟ — که بود آخر که آن ساعت بلی گفت؟

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — به دل در قصه ایمان می‌نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش — ولی کردی به نادانی فراموش

کلام حق از آن گشته است منزل — که تا یادت دهد آن عهد اول

اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا — که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان — برو بنیوش «لاتهدی» ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان
وگر صد سال گویی نقل و برهان

سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی
به نزد وی نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحّال

خرد از دیدن احوال عقبا
بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهاده ست ایزد اندر جان و در تن

چو برهم اوفتاد این سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز

تویی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است «انا الحق»؟
چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق	به جز حق کیست تا گوید انا الحق؟
همه ذرات عالم همچو منصور	تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم	بدین معنی همه باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان	«وان من شیء» را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری	تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش	ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت	چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت «انی انا الله»
روا باشد «انا الحق» از درختی	چرا نبود روا از نیک بختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیّت بود حق را سزاوار	که هو غیب است و غایب وهم پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست ... در آن حضرت من و ما و تویی نیست

قاعده

من و ما و تو و او هست یک چیز ... که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ... «انا الحق» اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک ... یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد ... ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد ... نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است ... که در وحدت دویی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است ... نه هر چه می نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر ... در و بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس؟ ... نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس؟

چو من هستم به ذات خود معین — نمی دانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست؟ — بگو با من که تا صوت و صدا چیست؟

عرض فانی است جوهر زو مرکب — بگو کی بود یا خود کو مرکب؟

ز طول و عرض و از عمق است اجسام — وجودی چون پدید آمد ز اعدام

از این جنس است اصل جمله عالم — چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق — هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن — نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل؟ — سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است　　ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان برفشاند　　بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است　　که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل　　نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب؟　　چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چبود که با حق واصل آید　　وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه　　بگویی در زمان استغفر الله

تو معدومُ عدم پیوسته ساکن　　به واجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین　　عرض چبود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف　　به طول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق؟　　که می گردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست   هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم   که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش   نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان   که بی او هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست   تعین ها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود   عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی   سراسر کار او لهوست و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا   به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم   بر او افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا   درآویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم   برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل — خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نقطه و گردد در اطوار — وز آن انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا بر تن آید — یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و هم پیر — بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند — که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز — که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پرخون — کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول — کزو شد این همه اشیا ممثّل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد «کأن لم تغن بالأمس»

خیال از پیش برخیزد به یکبار / نماند غیر حق در دار دیّار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال این جایگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی هست فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشئه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزء و کل نشأت انسان / بگویم یک به یک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟ / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش | ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن هست کو را رش نور است | بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وارهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود | کز و گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است | گر از هستی تن و جان تو پاک است

از آتش زر خالص بر فروزد | چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم به یکبار

توئی در دور هستی جزو اسفل — توئی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعیّن های عالم بر تو طاری است — از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

زمام تن به دست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش پرستی است — همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد عاقل — کسی را کو بود بالذّات باطل؟

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگوئی کاختیارت از کجا بود؟

کسی کو را وجود از خود نباشد — به ذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم — که یک دم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امّید — که ماند اندر کمالی تا به جاوید

مراتب باقی و اهل مراتب — به زیر امر حق واللّه غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست؟ — وز آنجا باز دان اهل قدر کیست؟

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
مر این نادان احمق ما و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازیست
نسب خود در حقیقت لهو بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند
ترا از بهر کاری برگزیدند

به قدرت بی سبب دانای برحق
به علم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران سال طاعت
بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون
زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالی است
منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک خصمش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائیست — نه علت لایق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است — نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور — زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است — نه قهر است اینکه محض لطف و فضل است

به حکمت زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — به یکبار از میان بیرون روی تو

به کلیت رهائی یابی از خویش — غنی گردی به حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده — به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟ — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار — برون ریزد ز نقل نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است — غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزّل — ضرورت باشد آن را از تمثّل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمّان

ز شیب قعر بحر آید برافراز — به روی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا — فرو بارد به امر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند — شود بسته دهان او به صد بند

رود با قعر دریا با دلی پر — شود آن قطره باران یکی دُر

به قعر اندر رود غواص دریا — از آن آرد برون لؤلوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست — بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است — که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف — صدف با علم دل صوت است با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع — رسد ز و حرفها بر گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُر شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد — به هرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاده در دست — نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علم است کان کار از دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گیری و آن چو شرق است

از اینجا باز دان احوال و اعمال / نه نسبت با علوم قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته ست / نباشد در دلی کو سگ سرشت ست

حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه‌ای چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

از و تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت می کن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو به اصل جمله اخلاق

قاعدة

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار

به حکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز ابله

به عفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میان است که از افراط و تفریطش کران است

میانه چون صراط المستقیم است ز هر دو جانبش قعر جحیم است

به باریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد

به زیر هر عدد سرّی نهفت است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیّا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویت اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نوربخشای زمین است

طبیعت های عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاده در دین / جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می‌پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی‌مثالی / درآمد همچو رند لاابالی

به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولیّ و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت حکم او مسخّر

درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گویی آن چیست؟

جز از حق می نیاید دلربایی — که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید؟ — که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثّر حق شناس اندر همه جای — ز حدّ خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان



سؤال

چه جزو است آنکه او از کلّ فزون است؟ — طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کلّ فزون است — که موجود است کلّ وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزو است سایر

ندارد کل وجودی در حقیقت ‌‌‌ ‌‌ که او چون عارضی شد بر حقیقت

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‌‌ ‌‌ بود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی ‌‌ ‌‌ که هستی کرد او را زیر دستی

وجود کل کثیر واحد آید ‌‌ ‌‌ کثیر از روی کثرت می نماید

عرض شد هستیی کان اجتماعی ست ‌‌ ‌‌ عرض سوی عدم بالذات ساعی ست

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد ‌‌ ‌‌ کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین ‌‌ ‌‌ عدم گردد «ولا یبقی زمانین»

دگر باره شود پیدا جهانی ‌‌ ‌‌ به هر لحظه زمین و آسمانی

به هر لحظه جوان این کهنه پیر است ‌‌ ‌‌ به هر دم اندرو حشر و نشیر است

در آن چیزی دو ساعت می نپاید ‌‌ ‌‌ در آن لحظه که می میرد برآید

ولیکن طامة الکبری نه این است ‌‌ ‌‌ که این یوم العمل و آن یوم دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار ‌‌ ‌‌ به نادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چ آن در جهان از شیب و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معیّن / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه می گردد مبدّل / در آخر هم شود مانند اوّل

هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می گردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست

چو کوه است استخوانهایی که سخت است	نباتت موی و اطراف درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت	بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا	تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین	ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن به کلیت جدا شد	زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی دمادم
بقا حق است و باقی جمله فانی است	بیانش جمله در سبع المثانی است
به «کل من علیها فان» بیان کرد	«لفی خلق جدید» هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است	وگرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلّی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی / بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باق است

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول می‌نماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کان بود سایر چو ساکن

هر آنچ آن هست بالقوه درین دار / به فعل آید در آن عالم به یکبار

قاعدة

ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بر آن گردی به باری چند قادر

به هر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر

به عادت حالها با خوی گردد / به مدت میوه‌ها خوشبو گردد

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را

همه افعال و اقوال مدّخر / هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید از و چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت «تبلی السرائر»

دگر باره به وفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر در اینجا / موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی

نماند مرگ تن اندر «دار حیوان» / به یک رنگی برآید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند از نور حق بر خود تجلّی / ببینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه برهم زنی تو | ندانم تا چه مستی ها کنی تو
«سقاهم ربهم» چبود بیندیش | «طهورا» چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم | غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک | فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری | در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟ | که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دایماً نیست

همه آن است و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباری است   چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است

برو یک نقطه آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید به ناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن   به عقل خویش این از آن جدا کن

چه شک داری در آن کاین چون خیال است   که با وحدت دویی عین محال است

عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شأن   شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد

به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی زان عبارت | که سوی چشم و لب دارد اشارت؟
چه جوید از سر زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال؟

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است | چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است | رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است | رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت | کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی | به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است

به نزد من خود الفاظ مأوّل / بر آن معنی فتاد از وضع اول

نه محسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است؟

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلّی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

درین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر و آن دیگر دلال است

هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر به نادانی و تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق ... مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی ... ترا سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت ... لوازم را یکایک کن رعایت

به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن ... ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن

چو شد این قاعده یکسر مقرر ... نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا ... رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی ... ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور ... ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار ... لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم درنیاید ... لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد ... دمی بیچارگان را چاره سازد

به شوخی جان دمد در آب و در خاک / به دم دادن زند آتش بر افلاک

از و هر غمزه دام و دانه‌یی شد / وز و هر گوشه‌ای میخانه‌یی شد

ز غمزه می دهد هستی به غارت / به بوسه می کند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوشش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

به غمزه چشم او دل می رباید / به عشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد / به بوسه هر زمان جان می نوازد

از او یک غمزه و جان دادن از ما / وز او یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ الروح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی / در او چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب؟

خرد دارد از این گونه صدا شگفت
که «ولتصنع علی عینی» چرا گفت؟

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا که خاموش

کجی بر راستی زان گشت غالب
وز او در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقهٔ او

گر او زلفین مشکین برفشاند
به عالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او
به شوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود؟
که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد
به دست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمّر
که دادش بوی آن زلف معطّر

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم
ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوّش
که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
مراد از خط جناب کبریایی است

رخش خطی کشید اندر نکویی
که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز و شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضر وار از مقام بی نشانی	بجو چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک	بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم	ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید	دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است	که هر حرفی از و بحر معانی است
نهفته زیر هر موئی از و باز	هزاران بحر علم از عالم راز
ببین مرآت قلب و عرش رحمان	ز خط عارض زیبای جانان

اشارت به خال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است	که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور هر دو عالم	وز و شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است	که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا — و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل — به من پوشیده گشت این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می باشد آخر مختلف حال؟

گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است — گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک — گهی افتد به زیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟ — خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلّی ست
شراب و شمع سکر و ذوق عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور اسری است | ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بی خودی در کش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی | «سقاهم ربهم» او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی — که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آئینه دل را زدوده است — چو خود را بیند اندر وی چه سود است؟

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است — حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست — دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی — هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک — به جرعه ریخته دُردی این خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش

زبوی جرعه‌ای کافتاد برخاک | برآمد آدمی تا شد بر افلاک
زعکس او تن پژمرده جان یافت | زتابش جان افسرده روان یافت
جهانی خلق از و سرگشته دایم | زخان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد | یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق | یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار | می و میخانه و ساقی و می خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز | زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار | فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات

اشارت به خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی ست | خودی کفر است اگر خود پارسایی ست
نشانی داده‌اند ت از خرابات | که «التوحیدُ اِسقاطُ الاِضافات»

خرابات از جهان بی مثالی است — مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است — خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است — که در صحرای او عالم سراب است

خراباتیست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می شتابی — نه کس را و نه خود را بازیابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بی خودی در سر گرفته — به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات

به بوی دُردی از دست داده — ز ذوق نیستی مست او فتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده به دُردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سر خوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن افراز
گهی از زرق و سیاهی و به دیوار | گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع از شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است | که در هر پرده یی سرّی شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فروشسته بدان صاف مروّق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
به جان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمّار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد بر که و مه | بت و زنّار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنّار و ترسایی درین کوی　　همه کفر است اگر نه چیست برگوی؟

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت　　بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم به هستی　　شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر　　از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل　　که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست　　ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است　　وگر شرّی است در وی آن زغیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست　　بدانستی که دین در بت پرستی است

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی　　کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الّا خلق ظاهر　　بدان علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو ببینی حق پنهان
به شرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار
کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانی ست پنهان
به زیر کفر ایمانی ست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق ست
«وان من شی» گفت اینجا چه دق است

چه می گویم که دور افتادم از راه
«فَذَرْهُم بَعدَ ما جائت قُلِ الله»

بدان خوبی رخ بت را که آراست؟
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست؟

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من می گویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زنّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زنّار

نباشد اهل دانش را معوّل
ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل

میان در بند چون مردان به مردی — درآ در زمرهٔ «اوفوا بعهدی»

به رخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند — اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قُرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان یکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستی است — جز این کبر و ریا و عجب و هستی است

درین هر چیز کان نه باب فقر است — همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی سعادت — شود صادر هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاهی از بام — گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان — درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو — بدو لیکن بدین ها کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمایی ست | تو فرعونی و این دعوی خدایی ست
کسی کو راست با حق آشنایی | نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ یک ره نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر | نگویی در چه کاری با چنین عمر
به جمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون به جهال | از این گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه | فرستاده است در عالم نمونه؟
نمونه باز بین ای مرد حساس | خر او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ آن خر | شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد | به چندین جا از این معنی نشان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد	علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم	نمی دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم بازگون ست	اگر تو عاقلی بنگر که چون ست
کس کاو باب لعن و طرد و مقت است	پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر می کشت آن فرزند طالح	که او را بُد پدر با جدّ صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر	خری اگر خری هست از تو خرتر
چو او لا یُعرف الهرّ است از بر	چگونه پاک گرداند ترا سرّ؟
وگر دارد نشان باب خود پور	چگویم چون بود نور از علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت ست	چو میوه زبده سرّ درخت ست
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو	نداند نیک از بد، بد ز نیکو؟
مرید علم دین آموختن بود	چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز؟	ز خاکستر چراغ افروخت هرگز؟

مرا در دل همی گردد کزین کار	ببندم بر میان خویش زنّار
نه زان معنی که من شهرت ندارم	که دارم لیک از وی هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار	خمولی بهتر از شهرت به بسیار
دگر باره رسید الهامم از حق	که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کنّاس نبود در ممالک	همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضمّ	چنین آمد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نااهل بگریز	عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت	عبادت می کنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسایی و دیر

ز ترسایی غرض تجرید دیدم	خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است	که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار	که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانی است | که از قدوس اندر وی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرّد چون ملک شد | چو روح الله بر چهارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره | به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد | اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی ست | تو فرزند و پدر آبای علوی ست
از آن گفته است عیسی گاه اسرا | که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو | بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرد پرواز | جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدار | که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود؟ مناسب را طلب کن | به حق روی آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد | «فلا انساب» نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه | نسب ها جمله می گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی گویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان به حرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست | وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست؟
رفیقانی که با تو در طریقند | پی هزل ای برادر هم رفیقند
به کوی جد اگر یک دم نشینی | از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است | به جان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان

به شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار — ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایه غم — بجا بگذار چون عیسای مریم

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب — درآ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است — اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر — شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمی دانم به هر حالی که هستی — خلاف نفس کافر کن که رستی

بت و زنار و ترسایی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص — مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر — به هر لحظه درآ، ایمان ز سر گیر

به باطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسا ایمان بود کز کفر زاید نه کفر است آن کز ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را به مردی

به ترسازاده ده دل را به یکبار مجرد شو ز هر اقرار و انکار

اشارت به بت

بت ترسابچه نوری است باهر که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وشاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله کند بی خود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه نه بگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته — ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد — همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته — مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر — بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت — ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن مه سحرگاه — مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن — بدو دیدم که تا خود چیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی — برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس — بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت — ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بسویم نیم ساعت — همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای — مرا با من نمود آن دم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت ... ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید ... بریدم من ز جان خویش امید

یکی پیمانه پر کرد و به من داد ... که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی ... نقوش تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک ... در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم ... نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سری خوش ... گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خود فرو در گلخنم من ... گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز / نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دل گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق / مصفا کرده در علم دقایق

به چشم منکری منگر در او خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است / شناسایی حق در حق شناسی است

غرض زین جمله آن کز ما کند یاد / عزیزی گویدم رحمت بر او باد

به نام خویش کردم ختم و پایان / الهی عاقبت محمود گردان